راجع بجنبه نفر در شرا

٩٨٦٢

٨٨٩٣٨

[illegible]

٢٣٨٩

٨٤٩٨٨

[illegible]



حکیم رامی

ابر بهار کرد ز گوهر تهی صدف | بستان بحسن چون بهشت سرو گر زند صف
لعلی است ای که چند در [illegible] بود | در دست گل نهفته در [illegible] صدف
[illegible] که جز لعل برگ اکنون بود بها | لاله که جز [illegible] اکنون بود وقف
با روی [illegible] از گوهر کنون نشاط | روید بجای لاله [illegible] شغف
[illegible] | گردون بیابان زنده آمد کند [illegible]
صحرا ز شرم ابر گردد گاه صبح خوی | دریا ز خشم باد کند وقت روز کف
خوش‌تر خوب باغ بیاساید از فراغ | [illegible] زاغ برود از او [illegible]
گوهر دهد فلک گل و گلزار را سلم | عنبر دهد هوای [illegible] را سلف
آهو کند ناله که جنبش زند صفیر | جنبش کند سماع که آهو خورد علف
چندین حدیث بلبل هریک پر از [illegible] | چندین [illegible] آهو هریک پر از طرف
ابدال در فکنده به یاد [illegible] | قوال در فکنده بوصف بهار دف
آنست [illegible] کام کش از [illegible] | و آنست [illegible] رف
[illegible] | خدمت باغ و سرو و سمن [illegible]
باغ از شکوفه کرده طلب [illegible] شعر | و آنست از بنفشه کرده طلب [illegible]
دست [illegible] چرخ بر مراد | پای [illegible]
در دیده کرده [illegible] | خاک [illegible] شرف

پشت سپید [illegible] برق و [illegible] | کز بحر اوست ابر [illegible] معترف
با مصطفی بزرگ بزرگان [illegible] | با مرتضی دلیر دلیران میان صف
[illegible] او [illegible] او حکم | افعال او [illegible] و الفاظ او نتف
کز فعل او گذشته [illegible] | کز [illegible] او گذشته [illegible] لطف
هنگام رزم [illegible] او کس ندید دل | هنگام بزم چون کف او کس ندیده کف
بر [illegible] از [illegible] | گر [illegible] عقل [illegible] از شرف
هرگز [illegible] چون او [illegible] | هرگز گمان [illegible] خرف
ای بر سپهر فتح و ظفر [illegible] | ای در جهان فضل [illegible] کف
هست از پرستش تو پرستنده را ثواب | هست از ستایش تو ستاینده را شرف
چون شبر و شبیر [illegible] از [illegible] | چون شبر و شبیر [illegible] از نطف
عقلی [illegible] عقل تو [illegible] | نفس [illegible] نفس تو [illegible] لطف
زنده است حق [illegible] | تازه است دین [illegible] ضعف
[illegible] | هرکه که [illegible] سلف
ای در نسب [illegible] | ای در حسب [illegible] مختلف
[illegible] ملک که [illegible] | در معرکه [illegible] تیغ تیز [illegible]
صید [illegible] جبرئیل | او [illegible] بر [illegible]

شیعت گمان برد که برانجت ذوالفقار	بدخواه در زیان تو چون قسمتی طف
چون طبع تو ست طبع لطیفش بود کرم	چون عرض تست وزنش گرنفیش بر اقف
تا با سپهر و ماه نه روشن بود هوا	تا با کروف و قتبه شیرین بود حشف
گردون بجسته قدر ترا باد در کنار	گیتی بحکم جده ترا باد در کنف
بر چرخ نیکخواه تو محروس چون قمر	در سنگ بدسگال تو محبوس چون کنف



عسجدی

بنوبهار جوان شد جهان پیر ز سر
ز روی سبزه برآورد شاخ نرگس سر

خزان جهان را از عهد کرده بود کهن
بهار عهد جهان باز تازه کرد ز سر

هوا فشاند ز برگ شکوفه دریاقوت
صبا فشاند ز شاخ بنفشه بر عنبر

ز بوی باد برآورد سبزه مشک نبات
ز سیم ابر برآورد لاله در ثمر

ز بهر آنکه ز پیروزه فرش هست نشان
ز بهر آنکه ز بیجاده روشنیست اثر

نبات سبزه ز پیروزه بر فکند ردا
ستاک لاله ز بیجاده بر نهاد افسر

اگر ز سندس حله ندید باغ بزیر
اگر ز عبقر کله ندید شاخ زبر

ببین که باغ کنون حله با فراز سندس
ببین که شاخ کنون کله بند و از عبقر

ز بس که بر تن لاله کند زمانه نگار
ز بس که بر سر نرگس کند زمانه صور

بیاض لاله ز فر و سواد لاله ز دوده
کنار نرگس سیم و میان نرگس زر

دهان گل ز سرشک دو چشم ابر طلا
ز عقدهای عقیق و ز دانهای درر

شقایق و سمن از مهر کرده روی بروی
بنفشه و گل از ناز برده سر در سر

ز خنده گاه ز هم باز برده لالهٔ سرخ
گریه چشم ز هم باز کرده نرگس تر

ز بس که تاک گلان عقد وار دو مرجان
ز بس که شاخ شجر رشته وار دو زیور

همه معقدند تاکهای گلان
همه مرصع زرند شاخهای شجر

ز سبزه گشته تن و هم سر مشتری کردار
ز لاله گشته سر کوه مشتری پیکر

فراز شاخ کوتر بود گل نرگس
میان نجم ثریا کوتر است و قمر

چو راهبان بتبت به بتان بهار
پیش در محراب و دست بر مجمر

مرا ز ناله تن و دل شده بگونه نیل
مرا ز آذر دل اشک گشته چون آذر

چو راهبه به آذر دست آذرگون
چو راهبه به نیل اندر دست نیلوفر

پر از بخور دم گم شده زنقب بخار
پر از خط لب لاله شده ز قطر مطر

خطر را بر گرفت این جهان و ابر همی
ز کف بار خدا و محمد اگرفت خطر[1]

نجیب سید ابونصر آن خجسته نژاد
که ابر جود نگارست و بر شیر شکر

سخنوری که بدین دولت شده بسخن
هنروری که بدین ملک شده بهنر

اگر چه گردون عالی تر از وی بقیاس
اگر چه دریا کافی تر از شمر بقدر

چو وهمش آید گردون بود و بقدر زمین
چو کفش آید دریا بود بر خ شمر

ز هر چه کا فزون خوانی همت او افزون
ز هر چه برتر دانی همت او برتر

اگر کند بگیا اوج مهتریش نگاه
اگر کند بحجر فر بهتریش نظر

چو زعفران شود از لعل او هر آنچ گیاه
چو بهرمان شود از فر او هر آنچ حجر

گر برادیب بود بهر گر بپای ادب
سوی بصیر نبیند گر بچشم بصر

تبارک الله لذان تیره ساز خامه او
که نام او قلم قدرتست در دفتر

پرنده تیری کورا دو سر بود و پیکان
رونده رمحی کورا دو شاخ باشد سر

زبان بریده تواند همیشه گفت سخن
میان کفیده تواند همیشه بست کمر

چنان صریرش وقت فنا مخالف را
چنانکه وقت فنا قوم عاد را صرصر

[illegible]



۱ — نسخه (مطر) نوشته،

زفر با رخداد مجد است قدرت او | که قدرت از او داد ایزد اکبر
ممجدی که نظام زمانه گشته بجد | مظفری که قوام ستاره گشته بفر
چو روز میدان باشد مبارز میدان | چو وقت محضر باشد مناظر محضر
هر آنکجا که بود جشن ملت او شیر | هر آنکجا که بود دستگاه دولت او مظهر
بدان قدر افزوده است بر همه اجناس | که او میان بشر است اختیار بشر
بدانش خواهم گفتن که ای زمین متوسع | بدانش خواهم گفتن که ای درخت بسر
که هست همچو زمینی که چرخ دارد بار | که هست همچو درختی که ماه دارد و بر
بدانکه در خور جای پدر پسر باشد | بداوش ایزد دانا کجا پسر در خور
گلی که هیچ نیاید به بوی ز باد خزان | مهی که هیچ نبینند کسوف از آفت خور
بسی نیاید تا چون پدر به تیغ و قلم | سوار گردد و گردد مر هیچ را محور
بخواند آنکه نخوانند هرکس از هر باب | بداند آنکه ندانند هرکس از هر در
همیشه تا که درخت بر دوازده برج کند | همیشه تا هدد مردم   از چهار گهر
پسر همیشه بپاید   با پدر بر او | پدر همیشه بجا ماند   با خجسته پسر



[illegible]

[illegible]

منوچهری در ستایش سلطان محمود



ای نگارین شاه وی شکفته در بهشتی برنشان	یا بگو آفتاب بدیدستی بود ارغوان
زان دو مشکین خط مرجعد بر شکوفه تو	اشک من سیماب شد اندوه شد بر پرنیان
تا سپاه لاله بر فیروزه روبیت خیمه زد	یک یک از بلبل هزیمت شد سپاه مهرگان
سیب را بوسم چراکان قطره‌های سرخ سیب	بر سر آبی چو بیت را ماند از تنگی دهان
آرزوی نرگسم زانست کان هم خویشتن	همچو تو مخمور چشم و نازک و نامهربان
رشکم آید با تو اکنون از بهار نوبهار	باغ و بیابان گشت از دست گل بر شاخ بان
آب چو شعرهای زرین جبه گشت از برگ گل	ماهی سیمین زره بیرون شد از برگستوان
سیل که کان زمین گشت و زمین کان گهر	هر زمان فوفلی گوهر بر اندازد زکان
جوی از تو ریت ختم آرد و آنک باغ را کذا	پر چراغ و شمع دارد پر خلوق و زعفران
آفتاب مشرق و مغرب چو دست اندر گرفت	زرد و سرخ آری همی تابد ز دوری این دو آن کذا
چون خط بازانرو اندر بهار هفت رنگ	گشت مینوچهر و مینا رنگ و یاقوت آشیان
چهره طاوس را ماند همی شاخ گوزن	از پی گل کاندر آویزد و بود در هر زمان
هر کجا کاهوی دشتی پای بردارد ز گه	زود با دام عقیقین پی اندر گلستان
لعبت و شاهدها در بستان و در درخت	از حریرش تخت وا زگل تاج و زجبین زنان
زان همی گردد صدف کردار ابر اندر هوا	کز فراز بر چو دریای کبود است آسمان
کبک را گوید که مژده خسرو شاه و داد شاه	کز نشیب شخ همی خندد چو مست از بستان
کودکی گویا پر زنان و شنان خسروست	زود جدا هر یک همی خواهد چون فغان

شاد باد آن شاه ملک‌گیر آنکه از یمین او	دولت و بخت بود و داد و ملک جاودان
آنکه با کان از تری از کیمیای جود او	زیر صدر ملک او وز این همی گردد مکان کذا
سایه را فخرست بر مردم که سایه پیش شاه	بر سر ابرش کند بر تن وقت خواب و خوان
آن نجم را سطرلاب آسمان باید که او	ز آسمان بیشتر چو دید همی شد قیروان
ز آسمان اندر جم بر دیبا سپاه خسروست	آفتاب اندر فر گردون روز او دیده بان
تیر پیرخ اندر هوا ابر تیر بپیوند و ترسید	. گر شود اندر زهره گردانم کنند صورت زان
با عداوت بزرگ آید پیش اندر هول و نهیب	وانکه اندر سر کشد گیتی ز هول پهلوان
از شکنج تیغ تا معلول جوشنی پوشد پیاده	وآسمان از برزده در پوشند از ابر جوان
بوستانها گردد اندر دشت قلب لشکرش	پر درخت واق واق از نیزه‌های سرفشان
تیر او زان عقیق آب از سنگ اندر برد	زود بگیر سو برون آید عقیق و زعفران
سنگ مغناطیس را ماند بر بزم اعدای او	کاهن پولاد ری او از تو آهنگ از کمان
گر امید و ان آهنین گردد عدو را هر زخم	ز آتش تیغش هر دو همچو تار از ناردان
هر که از فرمان خسرو باز گردد روز رزم	فربه و از اختری زود باز گردد لاغر آن
از زره هر حلقه گردد حلق او بندی تر و	وز گره بر ساق او هر چیستی بندی گران
ای پی گز سهم تو هر زمان بیگرده پر گره	وز سطلی از مصر و شاه از هند و خان از ترکستان کذا
اشنو ار گر ابرون اندازه از سهم تو گرگی	تا که خنیو شد از کرت هزار رگ جان
گره اگر بشری نشانت سخن ستم آنچه کند	چون خلال اندر میان سنگ اندر ارغوان



نام حضرت سلاح الدین و دانم بخت	آنکه اندر هر جهت گفت اندرو حرفی بیان
زیر زخم گرز تو بیم آب و زیر تیغ زوال	همچنین از هر یکی حرفی زند و نام هر خزان
تا در میدان گرفته حرف جهان زیر تاج	بر در گوی گوهرین دارد دو مشکین صولجان
شاه گیتی بر همه شاهان گیتی شاه باد	بر سران بر سرور و بر کامرانان کامران
بر کسی وا مر و دنیا را داغ مهر و تاج	نام تو چون زیر ساق عرش نام غیبیان

عمادی غزنوی

[illegible]



عمادی غزنوی

دست درهم نمی دهد کارم — پای مردی نمی کند یارم
چه کنم قحط مردمست آوخ — تا که گویم که راست کن کارم
کار من بس بدست و هرگز بود — زین بتر کار کس نپندارم
خون دهلم حلال می دارند — جرمم این نیست عاشق زارم
پیچ پیچ بر کار غم شدست دلم — بر چه طالعی زدند پرگارم
گر برآرم بحجتی نفسی — عشق گوید گران نه انگارم
ننگ عهدی کجا بدست آرم — کاخر کار از و نیاز زارم
نیستم روی آن که در همه عمر — روی در روی دوستی آرم
بر دلارام عرضه کردم حال — تا دهد رونقی ببازارم
گفت جان می ده و حدیث مکن — تحفه ای از جواب این دارم
چه جوابش دهم معاذ الله — بر در او نه مرد این کارم
جان نداده وصال می جویم — راست به کم عیار عیارم
زخم را رخنه کرده شمشیرم — وزن را گوشه گشته معیارم
چون بباید گرفت شاهینم — چون بباید برید طرارم

رنج تن را بدل هوا خواهم | درد دل را بجان خریدارم
دزد در کاسه کن که قلاشم | دست بر کیسه نه که طرارم
لقمم داده اند سلطانی | چون عمادی چرا چنین خوارم
همه عیبم جز آنکه در شاه | بر سر سیر یاری بارم

عز دین خدای قتلغ ابه
که ز انعام او گران بارم

در بهر خواجه جانم از آنک | بندگی اوست اقرارم
تا ستودم چو کاه دیوارش | کاه برگی بود مقدارم
ای بلند اختری که تهنیت گفت | ظفر آیت و فتح کردارم
سعد و نحسی که در جهان بینی | از من آید که آسمان آوردم دارم
تا بتم ام سر یار شناس | سر اعدا را دوست سیارم
نتوانند در وجودت فنا | آنچه در باغ مملکت کارم
منظر عز و قصر دولت را | جلد بنا و بیک معمارم
محفل افروز تخت و اقبالم | گردن افراز بخت احرارم
از سنانت خروش می آید | که سر روزگار می خارم

منم آن اژدها که گردون را | گه خشم سر مسمارم
آن بهشت آیتی که گیتی گفت | دوزخ آرد شمار تیمارم
چون بتو می رسم همه فخرم | چون ز تو بگذرم همه عارم
اعتمادم بر آستانه تست | که بروح عمر بگزارم
جز بتقلید تو نیز رفتند | زیرکان زمانه اشعارم
از تو سلطان شناختم نگرنه | من بسلطان کجا سزاوارم
نخورم غم چرا خورم چو تو نی | از پی هر مراد غمخوارم
برگردان نظر ز جانب من | که بارگاه تو بر نهادم
نفرستم ده که با جهان دوروی | سخت یکبارگیست بیکارم
دل سپردم بخاک درگه تو | جان بمانده است نیز بسپارم
چه نکردی بجای من ز کرم | بی مهرت چگونه نگسارم
سهو اگفتم این سخن نه بعذر | خود توان برد بوی گفتارم
گفتم از عجز بدرگه تو رسد | طعنه آید برانز رفتارم
هیچ عیبم مکن چو ناله کنم | بر همی آورم که افگارم
نان نتوانم خورد | زین سبب جاشت تیمارم

گر شانسم برازتو مخلوقی — از ذوق و حفاظ بیزارم
تا گر بیابان تن نگیرد مرگ — دامن تو زدست نگذارم
تا قیامت بیان کرشمت را — بر ازاین آرزو نزار دارم

ولِه

زانگه که در تصرف این سرزنگ اشتیم — در کام اژدهای زیست نشستیم
چون تار عنکبوت لعاب دهن تنید — خون جگر ز دیده بتن بر همی تنم
در حلق همچو حلقه دامی شود مرا — هر دانه که از پی صیدی بیفکنم
محتاج نان و آب مدام برای آنک — غم جان نان و آب گرفته در تنم
آزادی آرزوست مرا در سرای هست — تا کی ز بندگی نکم از سرود سخن
از سهر آسمان کمر لعل کرده ای — گر زاده دو دیده کابندی بدامنم
بر تاب دل نهادم با زخم تن زدم — گر آدمی رواست که آهن بود منم
از راست روزگار که آزمون مرا — شمشیرکین ز نعمت پاکیزه آهنم
گشتند روشنان فلک خصم من چنانک — خورشید جز بجنگ نتابد بروزنم
سنگ سخن بلند برانداختم بخشم — تا آبگینه طاق افلاک بشکنم
سهر ز من چراغ نتفروخت روزگار — خورشید رشک برد بیالود در روغنم
گو نی مگوی هر چه توان گفت زینهار — نحوم نگفت منیت اگر سوچ سزنم
چون رنگ خورده آینه گشته ام زغم — بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم

بر

بر آتش سینه جوشیده ام چو دیگ — رسوا شود جهان چو بنفشه نبینمم
عمرت تا بساحت من می دهد فلک — کو مستی از هنوز نو آموز تو سخنم
باز سپید دانشم و در همه جهان — خوارستان شاه نزیبد نشیمنم
ای رستم زمانه برادر سنگر از ننگ — جای هست این جهان و در دمن خویشتنم
آنجا هر چه جمال تو بیند آنگهم — وانگاه هر چه مدیح تو خوانند الکنم

ولِه

نخست بیت که کردون مرا سپردن یم — مراد عمر را هرگز جدا کرد ز هم
سیاه آب چو شمشیر ز ابتدا زادم — سیاه در جهان در انتها شدم چو قلم
منم که در همه بیدار بیخبر است مرا — هر آن زمان بیاغ وجود داغ عدم
اگر چه پاره مرا سرشته بود فرط — بسی ره است ز فرق تا بگو هر آدم
اگر سعادت پاهست ز نو دیدم زر — و گر سعادت بجوست زو ندیدم هم
هزار منزل حیرت گذشته ام بیش — هزاروست یکدل و یکدم ندیده ام بیک دم
ز دهشت مراد ام نفس با ما حصل — بر هشت مرا نام عشق بر مرهم
سپهر زیر قدم شد مرا ز قدر نه زوال — که آتش دل من بی جهد گرد هم
بر آستانی می جاید سرم که تنگ تر است — ز ریج برقی گیتی ز حلقه خاتم
خمیده پشتم و در زود ی نشکل نزال — فرو نیاشد فتم اگر نباشد خم
فلک بر این فی ابا رمی هنر زحفا — جهان برای فی اندوه می خورد بیم
ز دوران عجب که برای بر نیا مکار — عجب مدان که چگونه همی بر آید دم



جان ما را داد گران قیمت ندیدیم که اگر | بمن رسید و شیر دادن من دیدم تیم که را
امید دارم بادا نیم هم جاه زنجان | که از سرده ام اورا ببینید نامحکم
اگرچه آخر هم گذر رو بیا دم گفت | که نشینم خوشی که خرامم

کافی ظفر همدانی

گرفت از گل جهان را زآب و رونق | چمن شد باز مانند خورنق
زبوی باد و رنگ ابر گوئی | جهان در مشک و لؤلؤ شد مغرّق
چو بوقلمون بساطی گشت هامون | سپید و سرخ و زرد و سبز و ازرق
بهشت عدن شد بستان همانا | ز فرش دیبهٔ حریر و ستبرق
چو از پیروزه دریا گشت صحرا | در و لاله چو از بیجاده زورق
به هر وقت از شمال همچو جادو | به هر جای از غمام همچو سرادق
دو صد عقد در پنداری ببندد | دو صد نافه در پنداری مفتّق
چو کبک و فاخته خوانند الحان | تو گوئی کین جریر است آن فرزدق
اگر خواهی بهر اعجاز آگاهی | ترا همچون برا گردد محقّق
بگردان دیدهٔ این بین سمنگون | بعنبر گردن آن بین مطوّق
اگرچند اندرین فصل همایون | هر آنکس کو بود بر مذهب حق
ننوشد جز گل سرخ مضعّف | نخواهد جز می لعل مروّق
مرا در فرقت معشوق باری | نگارم می پرد چون زلفت خلق
رفیقا ز برادر هجر ذوقین بیش | نه خوش باشد صبوری کردن الحق
زبهر جستن معشوق ممشوق | چه باک ار سر دل در جان نهم شق
بشعر ابنده‌ام گشتم مسخّر | من تا باشم نخواهم گشت معتق
ز تاثیر شعر کردن نبینی | هر در شطرنج فرزین گشت بیدق

بیار آن ترک شب‌رنگ را خیز | در بیت از وحی سعدی مشتق
ز رنگش دهر در شبهای یلدا | ز سهمش تنگ در تنها ستبق
بهنگام سکون و سیر مادام | چو رای فیلسوف و طبع احمق
ز ریشش گشتی مه گشته گنگر | ز نعلش ادهم شب گشته ابلق
چو کوهی بر ستونها مقوّم | چو بادی با کفها معلّق
سپهر از گوشش او دایم منقّط | زمین از سمّ او دایم مخرّق
ز پستیها ببالاها چو آتش | ز بالاها به پستیها چو زیبق
سرینش گرد چون چرخ مدوّر | جبینش پهن چون صبح مفلّق
ببریش سر به ماه چرخ مشتاق | ز جوشش حرم کوه قاف مشتق
زند با رعد چون نعره زند بر | کند بر برق چون جولان کند دق
اگر چه بیت چون سد سکندر | کند با ورد و بر برنج خورنق (کذا)
با ورد او لنگ گفت هر که خواهی | ز خندق باره وا ز باره خندق
لب کاندر سبا یابها برابر | شدم من با دل و جان مشوّق
درشت از خاره چون تیغ مهنّد | سفید از شوره چون سیم مزرّق



غم بیم ملاک ذی مصوّر | ره امن و کالات ذی مفسّق
بجیشهار جز اندر معقّر | بدعویهای شوخ اندر مصدّق
شمال اندر فضای او مقیّد | غمام اندر هوای او مخنّق
ترابش گشته از حوقت چو آتش | حبابش گشته از آتش چو محرّق
بدو در عوک را ماوی و منزل | بدو در دو لنزان بذان و مطلق
نطیع اگه ببیند روی معشوق | روان چشم خون بار مورّق
الا لیت شعری جمیع احباب | چرا زین سان همی بینم مفرّق
سرائی را که دیدم پیش ازین من | خوشیهای جهان اندر منسّق
بزرگان صفها روی زخرف | نگینها قبها روی مزوّق
درین جمع رفیقان ساعد | در آن جای عروسان مقرطق
چرا بینم برخم خویش ز ایشان | شیاطین را در و فرمان وضلیق
ملمّات زمان بر وی مسلّط | مهمّات هوا بر وی مسوّق
مکلّل سقفهای گلها روی معطّر | منقّش حلقهای روی مزرّق
شده آیات بخش ذی مجدّد | شده آثار سعد ذی مسحّق
کی رفت آن همه عیش مهنّا | کی رفت آن همه عهد موثّق



درشادی گر عهد صبی بود	در پیرا و رشد در شادی تعشق
الا ایام الصبی بالله عودی	در پیر ترا عاشق رغبت رونق
سقی الله آن زمان وصل لیلی	سقی الله آن دیار عشق مطلق
سقی الله آن گل خندهٔ مورّد	سقی الله آن خم زلف محقق
دلا کاندر دیار یار ماندم	بسوزان آتش هجر محرّق
نگویی چند گویی در غم دوست	سخنهای نگارین منمّق
چو گشتی سوده از یار جانی	چه سود از گفتن شعر مطابق

الفیه کافی ظفر همدانی

اشتری داد راهوار مرا	صدر اسلام سید الوزرا
اشتری کوه تن و گور سرین	اشتری برق سیر رعد آوا
هر دو دست وی از چوب و گل	هر دو پای وی از دو بر و صبا
راه بر همچو هوا بی تقسیم	تیز رو همچو و دل شیدا
رنگ بر کوه شیر در بیشه	وال در بحر و غول در بیدا
گر بدریا ورا بود مشتعل گذار	در درو پیش عدا بود مرعی
زند چون سمندر از آتش	بگذرد چون سفینه بر دریا
چون ببالا بر آید از پستی	چون به پستی در آید از بالا
برشود چالی و فرود آید	راست مانندهٔ دعا و قضا
دائم اورا بود چهار صفت	چون کند راه بیشه و صحرا
قوت پیل و قدرت تمساح	فهم جادو و فطنت کمندا
زانکه ماند بکوه هیکل او	آید از هیکلش بکوه صدا
راست گوئی که بر چهار ستون	بیستون گشته اندر او
در بریک تای مور پشتا	برو آتش در شب یلدا[1]
دو دو چشمه آنچنانکه درد	نرسد هم دو دیدهٔ زرقا
چه عجب گر ز بیمتی آورد	وصف تقصیر را کمی ز سبا
این عجبتر که گر زه بیفت	گویم اورا چو بر نشینم ها



۱ـ ظ: تار موی در شلا.

زرسیده ... ها به الف — کو رسیده بود بجا بلب
آن خداوند که چنین مرکب — بنده را راهی او بطل — بطل
در حق او ... نعمت ... او — زرشد ... گر بدعا
جاه او با ... و جلد ل — تو او با ... کران و بقا
وقت از ... بیاد بران — نصرت ازو ... بیاد و جدا
هر ... شهر ... یار ... — ... بر ... و کار ...
پیش این ... همیشه ... — ... آن ... مدام ... روا
او ... و ... شیر ... وال — صدر با ... ست
بد ... که ... این اشتر — ... الا به ... و ربا
هرچ ... او ترا گفتم — به به ... گفتم ... و ...
کو حکایت کم ... چرفت — بر ... نزدیک او زبلا
تا بر این اشتر سوار ... — که جو آمد ... زجنت
ور تو خواهی که ... — تا کنم یک یک ترا پیدا
اول ... زشت و ... — ... او ثبات ... اعدا
اگر ... زهره ... — راه ... در جهد آدم و حوا
ور ... خورد و قضیم — ور ... که ... کرده جز ا
... بد ... شوس — هر و ... کند ... نا ... بینا
... تیز ... — گردن ... و ... لقا



همچو استاد و بر ... و ... — همچو استاد ... الو ... دعا
آنچنان ... از ... — کاشتران ... دگر ... در ها
کنش همچو ... بزرگ — اشتر ... جو ... در ... صف
ایم ... علی الخصوص ... — ... و ... و ... استسقا
نه کس ازو ... پذیرد ... بصحبت — نه کس ازو ... شاد ... سبب
تا که ... ... — تو ازین گست ... گیا
ازو ... که ... و ... — دست و پاش ... گو ... زرحمدا
دست و پای ... و ... — ایستاده ... بر چهار عصا
... پیش مردمان هر وقت — می‌کند ... ریک تیز ... ها
... که ... تیز ... گردد — آن نفس ها که می‌کند ... زهرا
بر ... عیب او ... گفت — چند ... زنهار ... را
هر کی ... ... رود — کو ... او می‌کند ... صدا
... اشتر ... — در جهان اشتر که بود ... نیف
... ترسم ... برادر بس — ... کی عیب ... و رسوا
که ... و ... گوید — که چه ... فند ... بسزا
ای ... برادر ... شفق — عاقل و جلد و زیرک ... و دانا
اگر ... که فرصتی یابد — چون ... برشی ... ولا ...

چون مهات کفش آغازی / گفتی الّا بذکر تو مبدا
گر خداوند را کریم توئی / مرکز دین و محور دنیا
هر خداوند کز تو کس نشنید / جز بلفظ شهادت اندر لا
از تو شد زنده شخص فضل و کرم / تو شدی تازه رسم جود و سخا
بس از خویشتن روا دارے / که بجا نه مراد بنده سودا
تو که آن مایه بنده که نیست / خش را داد آن کس یارا
از ده و باغ و بوستان و سرای / وز زر و سیم و جامه و دیبا
چیست از بهر استری چندین / بوقی امروز کردن استقصا
تو که با بنده کرده ز کرم / آنکه در قدر باید و جا
مکن از بهر استری زینی / همه امید های بنده هبا
باز گویم حکایتی در خور / که چنان چون رسید قصه ما
گر خداوند رای بیند من / گم ایدون که بود و رفت آنها
بنده را بود استری مخلص / میهمان بود استری داله
کرد یکبار دعوة آنسه / از کیا و دشت کار که نوا
بود در خورد با ده شاه نه / لاغر اینجا بس بود کالا
نان کرمی و گرده ملکی / قرص کعک و کلیچه رعنا
بره و کوسفند و ماهی و مرغ / بخته و قلیه و قدید و شوا
از شد و اندگونه کرده معرض / وز برنج اندگونه کرده جا

بخته بر بابزن بریان / پسته و قند و زیت و شوا
هیچ مرغی نماند کش گفت / که بر آن خوان نبود بر صفتا
کبک و تیهو و قمری و دراج / بط و طاوس و سرخ بر و قطا
~~ششق~~ عقعق و لقلق و کلنگ و کلاغ / بلبل و سعصعه و جبیش و ستا
شده از تره و سکره سماط / راست مانند گنبد خضرا
تا فتد از کاسه با برنج پیاز / همچو از چرخ زهره و زهرا
زرده از خایه در سلاقه بشیب / راست چون ماه بر دو در جوزا
بره چون در دمشق مر سلها / حلقهای لقانقه بر یا
تره بر روی نانهای سپید / همچو بر سیم تو ده مینا
خس و گشنیز و نعنع و طرخون / ورق انجبل و نقلق بجعت
وز رو اسیر سرد و گرم الطبع / همه پخته چو خوف و رجا
کرد قبیط و اشتر خار / شلغم و منقل و خیار و قثا — عنصل
وز نقل قیر نیز بر ده کنار / بیخ و بادرنبات و صمغ و دوا
سنبل و دارچینی و فلفل / جوز هندی و ماقل و بوا
بد بر خوان نهاده بد و گر / مجر البتیس و ناف ما یتا
من چه دانم که خود چه نعمت بود / آنچه او جمع کرده بود آنجا
هر که آن خوان و برگ و ساز بدید / بر خدای داد مرد کرد ثنا
چون بحلوا رسید کار طعام / داور مه عصیده ازغرا

من چو دیدم چنان بگر گشتم / گفتم ای پیر بان نا رب
بهانه چنین تبه کردی / ای برادر تصرفی علوا
ای برادر حدیث من بصدا / نیست الا همین چنین حقا
برخداوند خوان که ان بکرم / این همه قصه به جواب دو پا — چیا
ورد بر پیر سید زاهد / یا دگر این قصیده غرا
زانکه دانم یقین که آن مهتر / نیست به عهد چون تو شاها
شرح کن حال مستمندم باو / چون تو باشی به پیش او تنها
که زحق که هست و یک دل / بر چنین کار کم کند القا
بخاید چو خواهد را بیند / در حق من رهی بد بضیا
شد مدد از این قصیده می ترسم / که یاد از خواندنش ملال ترا
نیست و شیوه بر آن مهتر / عادت مردم بلوچ و گدا
سعی کردن ترا درین معنی / هست ... ته سعی صفا
گر برآید بلطف تو عرضم / کرده باشی هزار حج و غزا
می خورم طالعا همی سوگند / بخدای و بحق آل عبا
که نیا بایم دنیا رایم / گفتم که ته این سخن کلا
تا بستانم استری رهوار / اگر امروز باشد ار فردا
با همه کم ... و همه سوگند / من برادر بجان تو که مرا
رای ... به از هزار شفیع / بیش ... به از هزار گدا





کی بود که من بی گاه / ای مرا صاحب قرام و کیا
تو امیدوارم که اندرین معنی / درمراد رشتی نگاه رضا
باد از ایمان ترا بخشد نوید / باد از این و ترا بخیر جزا
به شب و روز تا جهان نبود / نه شب و روز با ظلام و ضیا
باد دوام ترا نشاط و نعیم / باد فرح ترا صباح و مسا
این همه رفت گفته مانده است / که تو از نفقت خطا
اندرین شعر و این قوافی کس / جان نزد ستم نه و جز تو دعا
تا بدانی تو ای سعید سعید / که بر من چه حرمت است او را
از من او را سلام کن بسیار / گو هم از من تو سی ای ترسا
گر تو خواهم ورا دعای نیک / که شنیده ام زجان و فرق دعا
او که ای حکیم کو ملک سر / بر تو هم آفرین الله ها
ایمان چون صنم زتو خشنود / از تو پر دید باد و دید حیا
بضعت تیز با چون املاک — بضعت / بلت سبز با چون زو فا
ونشت چون ورنه باد که و / تا چه روید سال و ماه روا
در سرای ضیفه جای تو باد / مستر حق بحب جیت الما





[illegible]

لامعی گرگانی

صبر بردار از دلم ای بت بدان چشم کحیل | دل فی گردد با دو تن همی گرد بخیل
که بگفتار همی فتنه کند گاه بغنج | گه بدان چشم سیه گاه بدان روی اسیل
نشگفت ار شوم از فرقت او شیفته من | که ورا حسن قبیله است و مرا عشق جمیل
عارضی دارد چون دسته برآتش گل سرخ | وآن گرد آن زلف گره گیر قتیل
گاهی از آتش گل روید او را نشگفت | رست هم ز آتش سوزنده گل از بهر خلیل
هست چون دام ورا جعد و چو شبیل ورد لب ... | دا وید ان هر دو همی گیرد دلهای ... نشبیل
مردمان را همی گیرد ز نشبیل و ز دام | دل همی گیرد آن ماه بدام و نشبیل
زلف مشکین وی و حلقه زنجیرش چون گر | در شب تیره برافروخته از این قندیل
سوی او در سوی ... کنی از دور نگاه | گوئی او بین سرو است و خم زرین میل
گرچه تن هست بباریکی چون میل مرا | شود از عشق همی ناله فزون میل بمیل
مرورا گو نبد اید ونه چه کشی رنج سفر | سوی گرگانت ز بغداد چرا گشت رحیل
چون کنم فی ... شهری که در آن شهر مرا | خوب رویان و بتانند بشب و روز عدیل
همه با رنگ تذرو و همه با رفتن کبک | همه با روی چو ماه و همه با چشم کحیل
نه عطا باز ... هنگام طرب بیم ... | نه ز نا زاگه عشرت خجل و تیمار خلیل
گر بدان قوم کنم قصه نه قیمت ... | ور بدین خیل کنم ... ثالث ... قیل
ز کسی فتور ... بهمن است | بیشتر ز آنکه بغز ورد ... هر جای قصیل
وطن و مجلس من چو ... بشراب | گه لب و جعد گهی سایه نارنگ و نخیل

بردی بخت العلم و لحن وی ... | وآن پری چهره دیگر که ورا هست رسیل
چون کنم دجله بغداد ... کاب درو | بهی ... طعم ... گونه نیل
هست بغداد فلک دجله مجره است ورا | بر لب دجله برو چند بناهای جلیل
وان سمار ... اروی چو سیاره است | کز ... عدا بر پشت ضعیل
وز فرات آمده در دجله ... چو ... | ور ... هنگام فلک اجزا طویل
بانگ ... بگوش آید از ... چانک | قاریان قرآن خوانند بحج و تنزیل
ریزد از دیده گهی آب و گهی ... | چون شب هجر ... بتان عاشق مجروح قتیل
گر ز بغداد سوی گرگان از بهر ... | وآل ... و ... کردن تحویل
نبود تیمار آل ... واولاد ... مرا | تا بدان شهر بود خواجه عمید اسهیل
آن جوانمرد و هنرمند ... اصل که هست | بر مهتر ... اورا فخر و تفضیل
جد او آنکه جهان جمله ورا گرد ... | تا کند ... بر ... طرب و ... سبیل
زر ... دل ... بار و آب | زین یکی دجله ... آید زان دگر نیل
کرک را باشد با قوت او روز بقا ... | استخوان در ... تن نازک چون ... تل
هر که تا خیر روا دارد در خدمت او | دار وایام روا ... او تعجیل
رستم ار ... وی ... رستم ... | ... رستم ... تبدیل
گر ... تم خواهد ... [illegible] بسی | زان ... بهر داد عطا ... جزیل
نحز آن ... که امروز ... نعمت و مال | که کثیر ... نشد ... وبخشنده ... قلیل
ز ... ابری ... هنر ... | که بود آن ... دایم ... مرد اصیل



زهی آن یار که بودست محمدش پسر / علم آن میر که بودست برادرش عقیل
گر نه آورد بدو هجو با محمد فرقان / یا چو تورات بموسی و بعیسی انجیل
ز آسمان درکرم و همت و جاه و هنر / از پی معجز ایام تو ای جبرئیل
نکند هیچ زمین آنرا کو کرد عزیز / نکند اهر عزیز آنرا کو کرد ذلیل
دادن زر و درم بر دل او هست خفیف / گرچه همواره عطاهاش بزرگست و ثقیل
پیشه او کرم و جان اندیشه او / بود این هردو هنر گهر پاک دلیل
ای موافق را امید تو که جود عظیم / ای مخالف را اخذ تو که خشم وبیل
هر کجا وهم تو [illegible] بجز آنجا خاک و خبر / هر کجا دست تو ابر آنجا زفت بخیل
کشوری داد بتو سلطان که بهم در دو / روشنتم نعره نیا روز و ون و رخش صهیل
دشت او معدن دیوان که او جای پری / شده در بیشه او سایه گه غولان غسیل[1]
باغ آن خمر و دکان سطره آن وز / تاج آن ترک [illegible] آن کنیر
زان قبیر داد بتو تا جهان ای کوکر / که نبود از همه سادات کسی چند تو کفیل
بر تو بیره فرسته زر که بر برات / این بر خازن رایج شده و رای زر دگر
تا کی فضلی و رسانه بیا لافی زر / گر پدا او هی و هیال تب بهر رنج سبیل
فضلی نکنی تا تو داد تو بهر که بدام / هست سلوم که ضایع تو و فغان جمیل
فی اگر چند وضیعیم بر تو هست شریف / خدمت سلطان طغرل بک مر ما تکیه
تا بود مرد مرا به همه چیز از فضلی / مرد را باشد بر مرد بدان تفضیل
سر بد خواه قرین وارثی او بر رو ترا / کاه چیز از بر سرگاه و منبر بر اکلیل

[1] پهلوان طبع و فکرتابی ددی کردی / چهره بر یکشی خون بچون قه بیل

نصیرالدین طوسی

روزی بسر خاک شهیدی برسیدم — زان خاک کی نالگکی زار شنیدم
زان نالگک زار فرو ماندم و از وی — افتادم و در خاک چو مرغی بطپیدم
می گفت که ای زمرهٔ احباب بیایید — یکره بتماشای سخنهای فریدم
از غیب رسیده که چنین رفتم از آغاز — وز راه بمقصد بچه اسباب رسیدم
اول که بباغ نظر لطف الهی — برگلبن تکوین گل تقویم بچیدم
تقویم نمو گشت و نمو حس شد و یک چند — در دورطهٔ اعلای بهیمی بچریدم
کارم غضبی و شهوی بود شب و روز — بر خویشتن از عجب و تکبر بتنیدم
یک ره بدم از حکم ددی و گهی دیوی — خیر و شر و فرد و بزه و پاک و پلیدم
بازم ز ازل جاذبهٔ نور الهی — قصد حرکت کردم و از وی بجهیدم
در راه بدعت بسبب رتبتم گشت — شیری که ز پستان قدم هم بمکیدم
زان روی که چشمم بنظر ذوق مخالف — گاهی بنفس گه بنفی گرویدم
گاهی شدم از پی هواخستهٔ دنیا خ — وز ره بدل و دیده ز لیلی ها بچریدم
گاهی شدم اندر پی صفهای مقیمی م — وان مرتبه از قوت ایمان گزیدم
گه در طلب جاه شدم دست کش دیو — گه چاره رها کردم و با دیو چخیدم
گاهی بخرابات زدم بانگ بپا هوی — گاهی بسوی سجده و محراب دویدم
چون رو بنمود از بند تکالیف و آن گوی — لبها ز عذاب و عطا و بیخ کشیدم
بودم بجهان بنده و پابند قفس گرفتار — تا گشت رها بنده و پا از قفس کشیدم



بر ذروهٔ معراج جهانم شدم آنگاه — یک شربت از آن آب مبارک بچشیدم
در مجلس تسلیم ز خود باز رهیده — ساقی کرامات یکی جام چشیدم
دیدم بعیان مجلس اخوان صفا را — وز شاهد آن صورت رحمت بدمیدم
نفسم ملک شرف از رتبت عقلی — پیوست وز آلایش حسی برهیدم
خ چون مرغ فلک خواست که فارغ شودم — در عالم بر و پردهٔ نه طاق بریدم
م مرغ نظرم پر زد و چون طایر میمون — از بند قفس خانهٔ خلقی بپریدم
چندانکه قضا و قدر اشکال عجائب — از غیب نمودی بمن از وی برسیدم
در عالم جان مرا آنچه اثر بود — عین همه در عالم ارواح بدیدم
وز گوهر علم و عمل در طبق جان — در پیش سرا پردهٔ اسرار کشیدم
مرگم نکند زنده که از چشمهٔ حیوان — در مرتبه مانند خضر آب چشیدم
خود مرگ چه باشد که نمیترسد از آن — مرگ و ملک الموت بهم کشته بدیدم
برخوان نفس امیر حبیب که [illegible] — الحمد لله که بمقصود رسیدم



انوری

شب تیره چو بگذرد هوا چون رنگ آن گیسو | شود شب چون سر زلف و عالم چون رخ آن مه رو
چو برآید دیده بر روان انجم و اختر بم | نشینم نیم شب گویم بیچاره دلم نیکو
حدیث هم کز خاطر قرین جان کم سودا | ندیم جان کم غفلت ستم سرکشم زانو
درای وادی دیوانی نشینم تا سحرگاهان | زنم بر پرنیان قشقه نیم برلب کرد لولو
ای گرنیم به دوری کم جو چیان را خبر نبود | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا
حکیم قرآن نهم

انوری

آمد آن دلبر زن مسیح پرست | نیمه ای مست گوی گردنم بدست
لعلت زرنیخ و ابروان خوشت | دست بیبن شاه آدا بدست
نیز گوشت و کفش غزالک | ایمن حلی دست را کم بردست
نیز بر دست شاه بوس مارک | خوان دفتر کان نیز بردن جست
ریخ ساده ورا نگرفت | وز جو شش یکی شکر شکست
کفت شاه خطا نشد بد کرد | دست بر سوزن چو مردم است
شاه گفتا خطا نکرد دستم | ور نکردم جوابم اینک هست
زانکه شرطست قبک ردن قصد | گلی نیکی کرد حلی امردست

در بیان حکمت این قطعه هم از انوری گفته شد



شمس طبسی

از روی تو چون لاله دم صبح بگشود	وز باد برآورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو گرفتند گرای باز	گر خنگ برآورد فلک تعبیه بر نو
از شرم خط غالیه بیز تو بنفشه	در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار ندارد	هنگام سخن غنچه مکن رسته لؤلؤ
با لعل تو گردون ز خوی دیده تو آنگه	در خواب کنی نرگس خمخواره جادو
ای زلف تو بگذر ز رخ روز نمایت	چون عنبر دکان بسم ساخته ابرو
آخر ز چه رنجور مرا چند برآری	زنجیرکشان تا بر طاق دو ابرو
گفتی که بود کار تو روزی سره گردد	آری به امید فراخیت ولی کو
گردون شکند رخت چه شد تو خواهی	تا از تو بود کار زکی و شده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نکند به	زین خانه نقش گرسنه وزین برده نه نو
آن به که شوم زین پس درگاه وزیری	کز مهر شرف چرخ کند نام شه او
دستور جهان صدر هنر آنکه جوانیست	از دولت او چرخ خرف گشته هر جو
آنکه ز هنر راتق طبع لطیفش	هر سال شود چشمه خور سوی ترازو
گر تیر فلک شرع دهد منصب ملکش	~~هر سال شود چشمه خور سوی ترازو~~
چون حضرت او دید جهان گفت که گردون	زین پس نکند هیچ کسی یاد سن و تو
با قاعده بزم تو ارکان فلک را	بیرون نشد از بهر روضه میو
با ورطه حرز ضمیر تو نمی ساخت	نقاش سبک دست قضا صورت با زو

[illegible]



چون تکیه کند رای تو بر چرخ مسائل	ارکان فلک جمله در آیند بزانو
یک باره گه از چشمه خورشید نشستیم	گر خواهیت زدن باکف در بخش تو پهلو
فلک تو چرا در طلب خلق احادیث	کس دیده نهالی که بود تشنه خیره رو
پیش تو که کار بود سوزن کیمیم	گر باز نجوید های آرزده طرقو
خاصیت عدل تو چنان بود مؤثر	کز چشم گرسنه عنایت نگرد باز به تیهو





مجیرالدین بیلقانی گوید در وقتی که مدرس بود در حبس جمال اتابک ظهیرالدین کرجی نوشت چون به رباط آمده بود از اتابک قزل رخصه داد

خداوند ظهیرالدین ادام الله ظله   که او خضری و بسیر جز صدر سلطان را نمی شاید

همی داند فلک کاین جوان برنیم خود   که چرخ از رزق الله رزق و درشت را نمی شاید

بنا که خفتانی به ثبات او همی خیزد   اگر چه قصر جاه دولت در ما را نمی شاید

ولی در پنجه قدرش سر شکری نمی دارد   سری با قبضه تیغش گریبان را نمی شاید

نبیش گر طره عذرات و معاش نگیرد   نخستین گر جهت حوران رضوان را نمی شاید

مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود   چنان گوید که الا شحم چوگان را نمی شاید

مرا قطب مناطق خواند بر چارم فلک عیسی   ببندم گر دمی قطب دوران را نمی شاید

زنشه در خطیم زیرا که خطی دارد از گردون   که این جنان سخن بی مجیله جنان را نمی شاید

ولیکن گر دماغ زنگ زنه خوان پرسی   بگوید کاین سلطان بندرنده انسان را نمی شاید

نگفتم [illegible] پیش سلیمان آمدم صدرا   بدیدم که این [illegible] سلیمان را نمی شاید

اگر شه باز آن دارد که ازادم کند نبید   که روز عید اضحی جنس و حرف را نمی شاید

و گر قربان کند باری تو نزدش قربتی داری   بگو کو تحفه قربت قربان را نمی شاید

[illegible]



شانه

همه سرپنجه‌ام از فن بیان است | که تا دامی همی باید کشیدن
همی از دست گلها زلف سا بر | ز بهر پرده مردم دریدن
که فن بیا برا از هم خست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان این ترکان چه تازه | بدین خوبی بباید آفریدن
که از بهر لب و دندان ایشان | به دندان لب همی باید گزیدن
خدای این جلوه فرمود است | ولیکن کس نمی یارد چشیدن

ملک زینت

عشق دیر

شبی در برت گر پا بودمی | سر از فخر بر آسمان سودمی
جهانی دگر زانکه می داری | بجای دگر زانکه می بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی | بر افتادگان بر بخشودمی

ملک زینب

[illegible]

[illegible]

منوچهری

ای ترک پریروی لبت دلبر
بعلی ترا آویخته چون جزع بگردن
در وصف های ارای و دراهم های انگیز
از مشک همی بردند نرگس چشمت
بر غنچه بردند ترا عارض و چشمت
کردت کمان پشت برا تیر و جشمت
چون از لب شیرین تو تلخ است جوابم
تلخست همه بهره من زان شکرین لب
از حسن تو بوداده بود شهر مزین
از رنگ لبت آب خورد پری سوری
گرد هو لب و دیش رخی لمی دلبر گاه
گر گوش شاه که بود همبر آتش
کردم کمر ز عشق چو لبت لمرت
آن تنگ دهن که بر سرت او مخمسه
آن تاب سلطان و بدو کشتی را
آنجا گهری و معشق و بر چرخ معظم

برابر خوبان ولایتش لشکر
سید ان زنو ارایشتم چون باغ بنوع
ابرو م های افروزی دو درزم دلاور
زان مدد دمی تو زده یا حت زعنبر
کمان بیت کمند افکن وانیت کمند فکن کاذو
جزیه تو بدیت کمی تیر کمانگر
گر تو نور خوبی اینه جیش گوهر
با جولت زیبت عجب تمی سنگر
در لبی تو بیوسته بود با باده مسطر
خاک
وز رنگ رخت نور دو پرگاله احمر
آن زلف گره گاه بر دو رنگ لب تو بر سر
شاه که گشتها ربود بر لب کوثر
بتو دولت با جو کف شاه برابر
ما نتش ترا زیبت که بود دولت او فر
فرخ جشنی سید احرار سرابسر
دایم جشنی باشی و بر لوح مظفر



دانش بجز اندوز و مالش بپراکند … دانش خرد اندوز و حدیثش خرد آمد

عاشق شود بر برق فرخنده اختر … ادبش شود با صورت زیبنده او جز

هنگام سخاوت کف او چون حاتم … آنجا که کنیت های او عقل ستاند

اندر شود لا گشته او نعمت فره … فربه شود از نعمت او کیسه درغ

ظ: کیسه

عشق مردم از بهر درم دارد هر کس … او عکس مردم را بدرم کرد [illegible]

زر دین بود از بهر چه دنیا رس خواهند … زان که [illegible] فرخ که خسرو کرده

چند انکه کسان بشنود چند بگو زمان آ … بر مدت و بر [illegible] او است [illegible]

هر شب تو در زمانه دیدن آیت گستری … وی رای تو در [illegible] حق رایت [illegible]

از راه تو گردد همه آفاق مسدود … در روی تو گردد همه خیرات [illegible]

ظ: رای

نام و ننگ از ره ادای تو گشته است مستظم … ناچخ از نام تو گشته است منور

حالت شد ادای تو کز گرمی آن … اعضای سعادت کی [illegible] دیگر

بهتر ز تو کس نیست بخسرو ایران … زیرا که برابر نبود کس ز تو بهتر

گر ده است ملک [illegible] … تا بس [illegible] نام تو از [illegible]

دانش بتر روشن شود گیتی تو خرم … [illegible] تو زیبا [illegible]

چو انکه زو تو بر خورد امید [illegible] گنجم … تو بر خورد [illegible] که [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] دادار … تا زنده [illegible] است [illegible]

همواره لبت بر لب خوبان [illegible] … همواره بدست [illegible]

از خاک در [illegible]

شیخ ابوسعید صاحب [illegible] … اندر پناه ایزد و اندر پناه پیر

تزویر گرده از سر او [illegible] … این پایه شهنشه و این سایه قدیر

[illegible] خواجه لا محال … او را بود خداوند و [illegible] دستگیر

خواجه بزرگوار بزرگست نزد ما … ور [illegible] برجسته و خطیر

فرمان بزد مردم عامه بود بزرگ … لیکن بزرگتر بر مردم بصیر

زیرا که پیر داند فضلی او تمام … ما را بفضل او رسد [illegible] خطیر

بسیار کس بود که بجز از او نبی … تفسیر [illegible] جز مردم بصیر

شاید: خطیر

[illegible] و این فضل [illegible] … زان [illegible]

باشد همو بزرگ چو [illegible] او بزرگ … باشد همیشه حقیر [illegible] حقیر

کس را خدای باز [illegible] مرتبت نداد … [illegible] هیچ [illegible]

هر باقی [illegible] دولت و [illegible] … هر با [illegible] نظیر

در خور [illegible] و خداوند جاه [illegible] … جاه بزرگ [illegible]

[illegible] … باید چنانکه در خور او باشد [illegible]

اندر غنی باید اندر خور غنی … اندر فقیر باید اندر خور فقیر

پیرایه قصیر بود زشت بر طویل … پیرایه طویل بود زشت بر قصیر

بر تو پیر کرد خداوند [illegible] … ایزد [illegible] کار [illegible] پیر

دائم بود [illegible] تو [illegible] عشق … اندر [illegible] عشق [illegible] اسیر

[illegible] ملت [illegible] شاه [illegible] … باران بر [illegible]

از نفس تو باید [illegible] حسین [illegible] … او [illegible]



نقل از خط بشیر

با تو برادر بود به پیش تو بخت نیک — آن بخت نیک به نزد تو در دل اسیر

دشمنت را همیشه نظیر است بخت بد — وز بخت بد هرگز نبود در دوا نظیر

قدر تن تو شود خیر تن تو نیک — وز عمر نیک باشد قدر تو خبیر

در کار خیر عزم تو هرگز نگشت باز — هرگز ز راه باز نگشتست ایچ تیر

ز دشمنت تو کینه کین را گریز نیست — آری درخت را بود از آب ناگزیر

گر حکم تو بگیرد تو محکم شود ارادی — زیرا که از تیر و در تو به پروری سریر

جود از دو کف تو نمیرد روانست کز صفا (ط: آمدن) — کو ابر اگر دست جود آید کند نفیر

تا ابر در بیابان ببارد کند خروش — تا موج در بیابان درختان کند نفیر

روز تو باد فرخ چون دولت تو باد — دست تو باد با قدح و بوسه با عصیر

این قصیده را در شعرهایی است که عبد ذریت افز

در دیوان قریب است اکه ملحوظ شده است :

مرغان و عاکنه تکی برچیده ام

سطری چند که در دیوان قبل از قصیده حذف شده است پیدا کرده ام را

نقل از حکیم مرم تربت

[illegible]

از حکیم اسعد گرگانی

فخرالدین ... در وصف ...

چون رایت صبح شد درفشان | شد خیل ستارگان پریشان
گم کرد فلک شمام و صحش | یک قرصه زر بداد تاوان
خورشید تیغ پرتو خویش | شب را بگسست بند خفتان
فرخنده ز مستی شبانه | فارغ ز نبرد خلد و بستان
آتشکده کرده تاب خانه | بر ذبح دخت زمستان
ناگه ز درم درآمد آن ماه | مخمور چو سرو نو خرامان
بر دست نهشته آستین چپ | در پای کشان ز کبر دامان
فتنه شده بر قدش صنوبر | عاشق شده بر رخش گلستان
طلعت به شرم ماه گردون | قامت بهر رنگ سرو بستان
در چهره حال لطف پیدا | وز غمزه کمان سحر پنهان
ننشست زبهر دری بگفت | کز او لب لعل گوهر افشان
[illegible] | کای خواجه لب [illegible]
من رفته بگفت او فراچه | زان چاه که داشت زنخدان
در خدمت او نشسته عاجز | در طلعت او بمانده حیران
گفتم که ز خوردنی بیارم[2] | نی در خور خوان چون تو مهمان
گفتا که تکلفی نباید | هر چه بگذار در خور آن
رو گاو بهر زود در بند | وز سینه رفوده انه شتابان

۱ـ ط: از عمره
۲ـ ط: چه سازم

[illegible]

[illegible] | گردن [illegible] گردان
هرچند [illegible] آسیای گردون | به حالت و شهر طحان
آن بره که [illegible] شد | از سبزه حمل برج میزان
وز بهر [illegible] | وز چشمه کوثر آب حیوان
[illegible] | در راه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

۱ـ ط: [illegible]

[illegible]

بابرگ چو گاوان ببستند / آکنده بگوشتش ادیبان

هشتن وی ز رأی سن / محمود وید انگشت رشتان

خورش چو خوردم از شبانه / برگش قدری بقدر ادکان

در حال چو گفت پیش بردم / بودیفت زمین بلک دو چهان

می خورد و بسی ز دو نیز بشکفت / بر گر بخورد بود پشیمان

آستیه در کنه دی آن شد / بستم بیار حش تا بسکان

رایحه ز بال زر فرستاد / تحفه صفتش ز راولستان

گر زخم خورد نگاه خوردن / لایق بود ار چه بیشش جان

شمس گر ببشنه و تیغ سازند / الاکه ببنده خورد نشوان

دولت دو برار حجت / در حجت او ابستو ادیبان

بسته خورند کاشش نارنج / از نعمت تره و نمکدان

کس شکر لذتش نیابد / از حد عراق تا خراسان

طبع آن مطبخ و گرچه باشد / بر خوان ز بسز ارکه الوان

چون رنگ گل از آب کافور / بر نان خورش آنکه است دیوان

در عالم است طعم / در کشور آنکه چو سلطان

کاچیش ورز و ورشته نایب / نقش صاحب بر سینه دیوان

از بر خورش احتیاط خوبان / از جمله ملوک شاه اران